



خطی ، فهرست شده

۴۰۶۴

۵۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
آبجید رازده نقی
شماره تاریخ



بازدید شد
۱۳۸۲

با
شده
۳۶ - ۲۷

۲۴۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: (معرفی و معرفی)

موضوع: ...

مؤلف: ...

شماره قفسه: ۴۰۶۴

۵۶۹۱

نقش و فهرست شده
۴۰۶۴

۱

۵۴

عش
کتابخانه جامعیت
آیه الله رازده نجفی
شماره تاریخ



بازدید شد
۱۳۸۲

۴۴۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

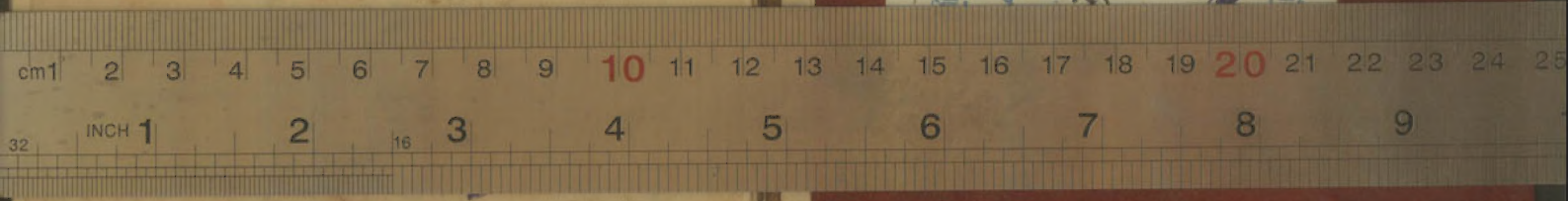
کتاب: ...

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره قفسه: ...

تاریخ ثبت: ...



عش
تاریخ ثبت شده
۴۰۶۴

کتابخانه خانوادگی
آیه الله راجه نقی
شماره تاریخ



بازدید شد
۱۳۸۲

با
۲۷ - ۳۶

۲۴۸۲

۹۲۷۶

کتابخانه خانوادگی

موضوع: _____

مؤلف: _____

کتاب در لغت (محدث دروغ)

۴۰۶۴

غنی، فهرست شده
۴۰۶۴



بسم الله الرحمن الرحيم
تجدید خداوند است که ریاض بن را بآب روان
پرورد و چنین مظهر عشق و عشق تاز و چو چمن کرد و در
بعد معتدیر او است که علم او عقل را پسیر است و عقل را
علم او سپهر مایه

انا بکد متکثر او به انجیا رضونی خاک

از چرخ کان پس لایل حکایت و موپسان بهانی ریوا
چنین یاد و وار و برستم می آورد که

پاک نهادی بود روح نام در کمال فصیلت تمام
مولدش عالم جبروت و منزلش فضائی لایهوت ریوا
بشش هوای سفر افتاد و قدم به عالم ناسوت نهاد
یاری دیدن نامش و عبارت از نعمت کسوفت
اندیش و مالکان آن ملک خرم چهار برادر
شریک بهم اول خون دیم صفرا یم معبوم
چهارم سودا در مخالفت بدیع الاشراک و در
مواقتت حدیم الانفکاک و در تود و بارکان

مذکور و در ناقص باشد مشهور مخالفه ایشان بود
 سبب و بسبب مخالفه ایشان لقب و با تمام
 آن چهار کاره آن چهار جوی در ملک وان که از
 فوایدشان عالمی معمور تیغ و ترش و شیرین شود
 حاصل آن چهار فضیلت یسوت و رطوبت و برودت
 حرارت تصرف آن چهار طبیعت خبث به خیر می
 نام منسوب چون روح را دیا بدن پسند افتاد و
 دل بافت مزاج نهاد بعد از وقوع پیوند آن دو
 سعادت مند فرزند می باشد صحت نام بلطف در ایام
 روح بوجود صحت خوشدل شد و با و بسیار بل

پس بوافقت مزاج و صحت روح صاحب دولت
 مملکت بزرگ گردید در او سه شصت بر دید اول که
 بلطفه دماغ انداخت و از آن بعد و هم سعادت از او
 مشرف ساخت بقعه دید از معایب دور و در ده
 محفل او ده مزد و همه ترصد اجزای احکام و نظر
 انجام تمام **اول** سامعه که منتهی اصفاست و مقدر
 با سیمای اقوال اصوات **دویم** با صره روشن
 روان مومل تشخیص شکل **الوایسم** شامشیم
 دوست که ادراک شمایم مخصوص اوست
چهارم ذائقه ذوق پرست که بهر ذوق در

در کیست **پنجم** لامیه کنام مد رک کیفیت اجسام
ششم حشرک که صور اول با و غرضه شود
 و از پیش او بنظر خیال رود **هفتم** خیال که هر چه حشر
 شترک قبول نماید او جهت او محفلت فرماید **ششم**
 متفکره که هر چه شترک بنیال میپزد او کانی
 وقوع محال او نمکند **هفتم** و هم که تیر نفع و ضرر
 و فرقی میان مخالفت و موافقت نهند **دوم** حافظه که
 هر چه و هم را در ک کرد و تفریب از بخرا خط اندازد
 چون روح نظاره تعلقه مانع کرد و کار کت را است
 داد رغبت فرود و بشهر که گذار نمود شهری بدین

و پنجم شترک در فضا آن دیار شتر خدمت جسم
 اختیار **اول** غایبه که غذا همه اشخاص پسند
 و شخصی از او بدل یا تجمل پسند **دوم** نایه که عاقل
 زیاده نماید و طبیعت در مجمل صورت با و است
 نایه **پنجم** موله که مواد ملک بن از او بوده و
 سعی در مبادی تمییز ملک او بنمود **چهارم** موصوف که
 طرح اوضاع ملک او کشید و در صورت و کس از
 او زمینت ظهور دید **پنجم** جاذبه که هر چه ملک را طبیعت
 با و فرماید **ششم** ماسکه که چون جاذبه چیزی آرد او در ضمن
 فوت نکند از **هفتم** با ضمه که در ماسکه هر چه باید بطن

شتاب **ششم** دافعه که صاف بر چرخ وصل شود
 در دوا بابت تمام اوزایل شود چون روح را
 از ملک جگر اکای حاصل گشت از آنجا شعله دل گشت
 آنرا پر از زیور و از نیمه شعله بزرگتر دید شکش
 در او منزل پخته و طح اقامت انداخته **اول**
 امید که طالب را بمقصود گشتند **دویم** خوف که آن
 دام پاست بر باند **سیم** محبت که محرک پلسله
 الفت است **چهارم** عداوت که منظر آثار عینیت
پنجم فرح که فشار نشاط و پیوسته است **ششم** غم که
 موبکه جمل است و غرور روح را شده دل مرغوب

اقاد

اقاد و از نیمه شعله بابت تمام اوزایل شود
 و مقدر سلطنت خود ساخت و باز دیا و عمارت ا
 پرواخت امید و فرح و محبت که از اهل ضعیف بود
 بصفت خود خواند و عداوت و خوف و غم که
 محض جفا بود و اندر پیش براند آن سه منتهی روزگار
 باد لهای کینه دار آواره جهان شدند و از ملک
 بدن وان چون روح در شزل خوش کردید و
 اسباب عشرت و کامرانی جیادید روزی طح
 برآمده اخت و اصل مندان مکر حاضر خست
 سودا بجامه مشکین خود را آراست و خون بکوت

گلگون تن را پر است و بلغم سفید پوشی کوشید و ضمیر
 رز و پوشید بدان پنجا مجلس انور ساختند و جامع
 بوی خفته و سوپن و نسین و کرس معطر ساختند هر کدام
 در حوالی دل منزل معین گشت و آن منزل بزرگ بود
 ایشان مزین گشت سودا در سپهر قرار یافت و ضمیر
 برین زهره شافت خون در جگر منزل ساخت و
 بلغم در شش حل قامت انداخت چون بھر کشتن
 از ماکل و مشارب رسیده تخیله افراط اخلاط را پس
 بطغیان کشید سودا گفت عقد پوند جوهر خیالم
 در کج جمع افهامم ضمیر گفت تو چون بختی

ویریشنی و ویرخیزی منم که سایر مقاماتم و بدو گشت کرم
 خون گفت تو تلخ کام و بد مزاجی پسین انحول الطبی
 العللاجی منم که واسطه زندگایم و بنای وجودی است
 ماییم بلغم گفت اجبار تو بر من روشن است و
 جودی که تراست از منست روح از مجادله اختلاف
 آن گروه و کثرت لاف آن بنوه پریشان گشته و از خط
 ایشان پشیمان بان طبعه کشود و او امانت و او کلاه
 چاکد با شما چه کرده کشیده را باید ادب مخاطب بخت
 غضب کرد آنها نذر مجادله بستند و در گوشه خویش
 نشستند فقط که اگر فرصت یابند سر از متابعت روح

برآید آن سمنده عالم عداوت و خوف و غم که
 ساکنان شهر دل بودند و بکرم روح ترک وطن نموده بودند
 ره گشتی میزدند و بهم کس شکایت میزدند روزی
 با هم نشسته و بگفتن شکوه صحت که واسطه آن غرت بود
 عهد بستند عداوت را قیل بود و پیران قیل که
 و کین و حسد و خوف را طایفه بودی شمار بزرگ آن
 طایفه حیرت و دشت و اضطراب و غم را توابعی
 بود مقدم آن توابع محنت و حسرت و حرمان همه جای
 فرستادند و همه را از این آفت خرداوند در محالی که خوا
 بخت دیده را و راجه را بسته و رشته تارک گسته پاره

و در این

برواشتن و بدشهر دل رسیدند و لغزه و لاوری شنیدند
 چون خلایق را با روح سوز الماحی بود و یکچند هم معاوتی
 نمودند و آن واقعه را غیر واقع انگاشتند و طبیعت
 که داشتند روح در شهر دل بر بست و توکل کرده در حصار
 نشست چون ناچار روح برآمد و دیار او بقرص غم
 آمد یاران و در تبسیر کشوند و اندیشه را تارک گشتند
 فرح گفت من با حسن نامی سابقه دارم اگر بغیر نامی
 معاوت بیارم محبت گفت مرا آشنائی است
 عشق تمام در سروری تمام اگر با جفاش رخصت
 و سی و دو باشد که از غم برسی امید گفت مرا بغیر

طریقه یاریست و ما را وقت ده که نیست اگر خواهی فریاد
 برم و او را با سپاه بیاد و کم رفیع با صحت سنا که نیست
 نموده در قهوه را نهانی کشود نامحسبان ستم او
 بحسن و عشق و عقل و دستاورد اول فرج خود بچشمین
 رسا و نامزد طلوعی و چراغ اخلاص روشن از روی خود چون
 زلف خود بر شافت و در جواب لب جانپور کشود و گوشت
 ای زخو و خیر از خیر و افت زار شکر کسی اگر از عشق
 بیزاریست و از عقل عاریست مرا با او چه یار است یا
 عشق تا بد که گفت در من نه ای یا عقل که صبر و مروت
 چون حسن فرج را چاره ساخت فرج از شرمندگی بخت

روح با رکبت بعد از آن محبت عشق ترسید پایدار
 و در طلب عشق از روی استغنا زبان کشود
 جواب او که روح من یقیناً نیست از عشق خیر و این
 بی پروا است من بجای چنان میایم جانی که چنین است
 من اینجا خود اسم نه محبت نیز کاری نکرد و دشمنی
 بروی گذاری نکرد بعد از آن امید خود را بصحبت عقل
 شرف ساخت و بدین گونه طرح سخن ساخت که
 روح را و اقدار صعب در پیش است و از بیداری در
 تسویش از تو طلب دارد و او را و او را بجای خود دارد
 امید که امید او مبدل محبتان و جمعیت او بریشان

مکرده و چون امید وقت بسیار کرده و عجلادقت او کار کرد
 از پس اخلاق نیکو که همه تابع او بودند و ندانند که او کجا عجل
 نموده و بشیون شهر دل فرموده و گرفتار آن لشکر را زخم
 غم بایند چون عجل سپاه غم را شکست غم و خوف را
 گرفتار بسته عداوت را که بخت و فتنه دیگر بخت بی
 امانی بود که مرض لب داشت و بی سبب با همه عداوت
 عداوت خود را آتشنا کرد و شمار دود را با او و انوار
 مرض گفت سیج پاک مار و خود را برین بسیار غم
 جلد بر بختنم و خون و آب روی صحت ایزم
 همانا از افواه شنیده بود که از روح امانی با غلط

رسیده بود بی وسیله تصرف کردن نتوانست و این
 صورت را عینیت انست از عداوت پرست که بدایم
 مژده و گیت و مرغوب ساکن آنجا حیت عداوت
 جمل خدایست که با همه آشناسانت عداوت ملک
 رفته و او موقوف و اوقات ساکنان تصرف او
 تصرف وقت چون مرض را این صورت عداوت
 بخدمت خدایان شد و او را دید مردم باین
 دیگر کسویت ای کونا کون جلوه کرد و عداوت
 و خشک پیوست و خود را بجز از جلد با و بست گفت
 ای در حقیقت هم جسته حک چون جرم پاک مرا

مملکتان و چنانچه باید بدین برود خود را با سپه دارسان
 که با سودا بازاری آدم و از صنایع ریات کاری خدا
 مدعای مرض حاصل کرده و او را که بدین سودا و او را پس کرد
 چون وقت سودا از مرض منتهی بن شد و سپاه را خلاط
 در خون و فست نیاز کرده و بشا و بدن عا و صدام سپاه
 و سپه دار ساخت و دیدار بدین ترزل انداخت چنانکه
 از این حال کسی یافت و بخدمت روح شتافت که پناه
 سرگرمی اورد و قصد ملک پادشاهی روح بعتل
 این صورت را اعلام کرد عقل به بصیرت اقدام نموده
 داشت که خداست که حرکت سودا است پرنیزه

افزون

از حاکمان خویش بخت از و از پامی و اسپر بکشت و
 چنان مقرر داشت که از اقدار مثال تیون و پامی که از
 صورت قانون تیون بخوبی و با صبر و صبر بنید و شانه
 کافور بنود سودا را بدین تیون سپاه بکشت
 خون پرداخت مرض دید که سودا از خون کشت و شکست
 خون از خون سرانند و آتشید و بخدمت خون و دیدار
 نیز افشا خواهد و بسر حد طیان رسد چنانچه هوای
 سرگرمی در سر خون فادب را سپه سالار کرده به تیغ
 ملک بدین فرستاد و بخت باره و بیم بعقل ناپدید بود
 بدین سیری و سپه عقل افتد و بخت کرده به تیغ

دیگر چاره این عت نموده پرسید که گفت که ذائقه اش
 شراب است با صبر و ادب که سیراب گردد و شایسته
 از بوی سپیده و خیره و ساه را بشنود و جو و شایسته
 منع نماید چون تو را ابواب قدرت مفتوح نماید
 مقاومت و جیایا و درو و مرض می بینم شد از خون
 گذشته او هم شد و راهی خلقت انداخت و کرب
 فدا ساخت تا استقامت نماید و لنگر کرده و بحر جاده
 نمود و چون این صورت صحبت پیوست خود را میباید
 عقل است عقل ما نیستیم معاودت نموده و پیر
 فرمود که ای کباب تراید بنمرا خطع سازد و از بی تو

از قوت اندازد و اندازد از اشال شرب نام و سقا
 از عین و سقا و سقا و با صبر و از شایسته و لولوی
 و شایسته نام میگوید که درو و مرض می بینم و از نزل
 یافت تا شایسته صفا شد تا وقت سر زمان کجایان کرد
 و عجب صفا را از این چنان کرد که بر قمار با شکر و مرض
 ساخت و تخییر و یار بدن صحت و ساخت صحت
 عقل و خواست و از چهارم عقل مبد و کاری بر ساخت
 پرسید و فرمان او که بساط فواید صفا را از و چینه
 طرق مخالفت او کردند و ذائقه با شال شکر و سقا
 بکامی که کربت نیندازد و با صبر و از شایسته

و شایسته شیم که سیراب نسازد چون قوت فضا را زایل
 شد صحت را برضی اضرانی حاصل کردید و مرض عادت
 که از طرفی بسپارن گیرید و از طرف دیگر فتنه انگیز فاکه
 ضعف که فرزند او بود در سینه نوری بود لی با یک
 با وجود ضعف سپید کرم و چالاک گفت ای مرض
 مدتی است که را و میبایم غرض آنکه بخدمت تو ایام
 که آمدیم جمعیت خود پریشان کنی و از آمدن پیشانی
 مندا مرض را ضعف قوت تمام یافت روی از دروازه
 بر تافت اخلاط سینه بخید و بودند موافقت او
 با هم اتفاق بودند اسباب فتنه تمام القیه بجوم

شد عقل که چاره جو می صحت بود و روح را در بخش
 بر علت این نوبت چاره دید خود را حسیل این یافت
 و خوا پس که معاودن بود در پیشان یافت لاجرم خود
 و عظم را بر داشته و کوشش داشت صفت در صحت
 روح تنها ماند و بیرون در میان آن چند غوغا
 و الت که چون خوبی و محنتی مدافعت او را از
 هجوم چنان جایی که از روح عمت خواست و خود
 با سپید بخت راست گفت ای روح اگر نصرت
 مات سلطنت تو بر جاست و اگر دست از دشمن است
 صلاح تو جلای وطن است پس مقابل آن شک برآیند

و در آن معرکه تقصیر دارد چون مرض باشد و صحت
 باعث اندیشه جنگ نموده و باید که سبب از خود فراموش
 که با صحت بود و با اختلالش باطل است تا با آن
 صحت نیارود و شفاعت باطل برده که هر چه است
 با شهادت مرض لا خود را به شهادت با صحت فرزندین
 و رعایت او از عروت و راست و این صورت عجل
 مانع شود از خلط از مزاج شمر شده از مرض ناکست
 و بصحت باشد مرض واقف از کار شده و بار بر قرار خیا
 کرده و از راه عروق با عسل باق قرار گرفت و صحت
 که دیار بر زمین بود و در اینجا تازه رسیده بود خود را

مرض زبانه و در آن مایه سپید کرده ان مانده چون نیت
 مرض کوبش روح رسیده و کیفیت صفای خلط و نشر
 صحت شیشه نشانه دولت از او ظاهر شده و بدین معنی
 و شکر کرده و عجل از خود و غلبه و از ان مخالفت با
 بانی چون دولت طبع و دشمن را هم و کمال عداوت تمام
 شد چنانچه را حکم کرده که مدتی از او با حق مجلس بخیر
 خدا را ضبط نماید تا صفت بار و کثرت گرفتند و نیکو
 و عاقبت ضعف نیز مقهور شده و از دیار بر کن و در راه از کمال
 عطش به تهالی رسید کیفیت او بگویند و چه عسل و عجم
 پس از بعضی لطافت تمام بخشیده عسل و خوی و جلوه

محبوبی از حد گذرانید همان شدیم با نیافتن
 او مانند تنها بوداری سحر است و سحری داشتند
 فرح که با چسب برافتن داشت و نقش بودت بود
 میخواست روزی گفت ای حسن لغز و زوای شش جهان
 سودمندی شد که از بهمان ورم و از فراغت روح
 بجزیره وقت که طریق یوفانی بگذارم و از دوست
 خدیم یاد آورم حسن از سر باز گفت ای یار و یار بسیار
 روح سخن گفتی و در او صاف او منقعی مرا و خدا خد شود
 که او را ببینم و کلی از کفر از معرفت او بچشم نمونی که
 از من چنانست و مرا ندانم فرح گفت این کار صواب

چرا که عقل با او بایست و از نغمه کار خبردار گشت
 عقل تاب طاقت نمی برد و بدیهه کن بر طاق نیست و فضا
 میدانم که اگر بخوانم تصرف روح بیوقوف و توانم فرح
 این صفتی فرخاک شد و در بر و چسب میاکه خاک را
 حسن را بهی روح منسوب گشت و در اندک زمانه
 بدیدار بدن گذشت حسن او یار بدن پسند افتاد
 دل توطن آنجا نهاد و افقین که میدانت خواند و خوا
 بجز روح رسیده روح و الطاف حسن اثر کرد و چو
 بود غیبت کرد شیده و ناز و کرشمه و غمزه که سپا
 حسن بود در حوالی روح باز اقامت کشودند بعضی

حالت و شمار پیوستند و برنجی چشم ابرو خود بستند
 گل بود و بینه نیز آراست شد. القدر روح را درون
 فرو فریاد و شد از آنچه بود بهر که پروا نداشت بخت
 و بهر که نظر افکند بیاوشش بر که بخت که مرا عشق تو
 عشق را در این شاه و ادع نمود چون بخت تو رسید
 او صافی که در باره حسن از عشق شنیده بود در او دید
 قدسی را بر فراشته و کار عالمی از بخت مشاهده نمود
 و جایزه آتش حسرت سوخته کاکلی را برده و شش فانی
 بر بنا کوش افکند و پس بیل را خلام ساخته و بنده را بست
 تیر و گمان بدست بر پستی اوده و ناشر غم چشم

ابرو نهاده از شک خطی بر خور و نوشته بر جان نوشتن
 کشته آسمان و در شیشه آراست کشته و این را حکم خود
 خالی بالای خط نهاده و از نقطه بالای خط نشان
 سنج دو کوه منطبق کرده و سیبی برنجی برکت نمود
 زخمندان و غیب محبت فرمود و هر زمان محبت سی آغاز
 کرده بعضی لب عشوه و برنجی را ناز کرده و مثل کلمه
 حرکت داده که این را دوست روح پاک را خدای حق
 که این سپاه ادبست و از رفتار آبی روان ساخته و
 ساق ماسی در آن انداخت محبت که در هر جا این طاعت
 دید که حال بخت عشق توید و او را از صاحب چشمی

خبردار گردانید و در مطالب وصال حیات بر کرد
 پس سجاد و حسن را که سیرت در مشغولی محبت یار
 پیوست که متابعت روح بر میان بست حسن اید که در جوار
 جان بخود ساخت که خود را و است و حسن را شست
 زبان بین روح بر کشود و او را بوجوبی شود و در محبت
 عشق پذیرا شد و به صاحب است اول نهاد و او سوا کی کرد
 که ای پیر این جهان که می شنوم که حسن نامی گرفتاری که
 بی ادب هیچ با تو را نداری ز کینیت او هر حکایتی کن
 و معرفت او بدانی عشق است که او غافل است از
 بحر آشنایی بر ساجل گفت او را مقام در راهی می توان

و سبب ملاقات او در جدایی روح گفت ای عشق که
 میگوئی که دوستی بود و مطالب آن سودا نیست بی
 سودا که در صدق سخن جان کنی و منی این و هویرایان
 اصل این حکایت دروغ است و شیخ این و است
 بیغوغ عشق گفت از او نموده دارم اگر فغان و است
 بنظر آرم روبرو چون شوق غالب بود و حقیقت این
 صورت را طالب یار و تماشا شود و بهضار نموده احراج
 نمود عشق حقیقی شیشه صفا بستش داد که بدین لوح چشم
 باید کشاد چون روح از خود و وقتی نداشت بکس خود
 غیر خود نداشت پیکری میار نور و این معنی معانیست

حسن نظری کند اما نهشت و عشق از گوشه شمع و نهشت
 روح در میان جسم ماند حیرت او را به تیر رسد که
 چنان اختیار از دست داد و بجاوی حیرتی افتاد
 مدتی با و نظر انداخت و بواسطه آن صورت با او
 نظر خایست عشق گفت ای یار و نواز ای نیایست بی
 نیاز و دشمن این صورت بسیار است و مدعی این صفتی شمای
 و سلب عقل کرده ای است بی او یک سال پس در وقت
 ریاضان لقب میا و این صورت پستانده و تکلیف من
 لوح رسانند لوح را بخازن او را که بسیار او را و نهشت
 بگذارد روح گفت مشاهده آن مراضه و است و نهشت

از

کرد آن ان اخیل و عشق گفت خیار که صورت این
 بنگارده و در نظر او روح مصلحت عشق را پسندید
 خیال را فتنه بود که صورت حسن شید بعد از آن آنکه
 صفات بخازن او را که او و حرامت بر او نهادند
 بصورت خیال واقع بود بدین صورت قانع میشد
 عاقبت از صورت خیال کشاوی نیافت و روی
 خمری مرا داشت تا وقت که ای عشق خلیه من پاره
 مرا بجاوی حاصل حسن انداز عشق گفت در راه نشو
 بسیار است و رسیدن خمری من و شوار روح گفت
 قاب شقت ندارم چاره من کن که محبت دارم چون

حق به قول طالب شد عشق را دست مایه
 شد سر و با تعلق علم غایت برافراشته و چنان
 و آشته که هم باو به عشق ملی سازند و هم که کز
 عاشقی نوازند اول قدم به باو به عشق می نوازند
 در آن اوی پر عجب آفتاب افروزند در ابتدای بهر جا
 رسیدند به صافی تر از نور و نرم تر از دیباچه ها
 در او ریخته و نکاش بر آینه لطافت شده روحی
 نامش کجای زمین از اینجا که نشسته به کامی رسیده
 و نترسیدند زین شکم به سبب میگزید و پای و هم
 در ملی نوازش شلیغند به تبع بنیادش از بیم خام به کام

تمام ساقش نام از اینجا به غایت بسته و در کت
 نشستند را می دیدند تمام کویتشان در او گریه
 بی پایان در نهایت آلوده گری دیدند از موسی بهر
 اگر چه و جودش در میان نه جز میانش نام و نشان
 نه و از اینجا بانی رسیدند به پرچم بهر شکوه صوف
 و در او گردانی به ایداد ناف معروف از اینجا هم
 که نشسته به صحرای رسیدند و رخت به بیابانی کشیده
 که هرگز گدایی در آن صحرا ندیده و بخاری از
 جانوری به اینجا نرسیده و سگ در آیت ایستاده و حلق
 طرح اینجا انداخته بسی فرق از او تا جوار این به

بسته شود از آنجا نمری رسیده و از پستان آنجا
 شینه که درین حوالی ساعد نامست بنایت روزند
 و قوی است چرخ بر چاه و نرود و از نرود روز نرود
 بر نیامد خان غریت از آنجا افتند و نمری دیگر
 شافت بقعه ویدند از نرود زیاده قدرش فرو
 رفته اش بالاتر اسباب الطافش ثمرت و غنای
 آن سر منزل صاعی بود از آنجا نرود مسافت
 نمود و راه رنجین نرود از پستان می چاه کا طریق
 محبت و رنجین پستان نرود و خط معروف مشهور
 آن و سرشته را سر اسید ساخته و شین نرود را

تا نرود و مشوقی بر پستان انداخته به چاهی رسیده
 سر کون و راه غلطید چاهی دیدند و بگیه و راه
 مراد اسپر آرا مگاه و لاهی بی ارام چاه نرود
 نام دتی در کت آن چاه نرود میکردند ناکا و نرود
 یافتن شکی که بر کر و چین بر چین می کشد و لاهی
 رفته بعضی کیوش کت و برخی رلفش خواند و خود را
 بر آن رسن بستند و از قید چاه رستند بچشمه رسیده
 و شیرین در حشش لاهی خرم خفیش از آب خنجر
 ناش لب طایر و در او دمی یافتند و در خطان
 دمن لب مسا و نرود اگر چه روح را بدست آوردند

اما از پیرایه کی باز کرده اند از آنجا بمانی که در آنجا
 و کشتی را مقام ساخته کلماتی در آنجا باشد
 در آنجا بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 یک باب طاعتی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 بخش فنی بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 کشته و از آنجا بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 جدا کرد چشم شل نام آن سر منزل و شهر بارش فرود
 قاتل از آنجا بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 دیدند لطیف بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 اوصاف جمال قاتل و پسین در آنجا بمانی در آنجا بمانی



حسن بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 و کشتی را مقام ساخته کلماتی در آنجا باشد
 در آنجا بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 یک باب طاعتی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 بخش فنی بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 کشته و از آنجا بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 جدا کرد چشم شل نام آن سر منزل و شهر بارش فرود
 قاتل از آنجا بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 دیدند لطیف بمانی در آنجا بمانی در آنجا بمانی
 اوصاف جمال قاتل و پسین در آنجا بمانی در آنجا بمانی

که یکیشی بنسیدم عشق گفت ای غافل وارادت معرفت
 بجای صلح جابلوگاه حسن بود و همه جا خود را نمود چون
 ترا بصیرت نیست چه دانی که حسن چیست اگر خواهی که در
 دریایی باید که صفای نظریابی خود را از نا تمیزی پاک
 و چشم را بر سر آشنائی رسان از آن سر به در ملک
 معشوقی نیست و معدن آن در دیار عاشقی است اما
 شرطت که تا کسی ملک معشوقی را طعم نبرد بیاید
 عاشقی که ز فیدازد القصه از ملک معشوقی که نشسته
 و بیدار عاشقی توجه گشتند اول بوستان ملاحت
 رسیدند و در او گل اشتیاق و سبزه فراق میدادند

دارانجا

و از آنجا توجه شهر بلا شد و بخت و شدت آشنا
 شدند و از آنجا قدم بادی عجب نهادند و غمان بدست
 شیدائی دادند و از آنجا متوطن گشتند بجزان گشتند
 گاه رفیق حسرت و گاه ندیم حیرت بودند که بی بانه را
 هم از می کردند و گاهی بگریه و پسوز و پساز می رسیدند
 فرار و طاق گشتند و در وادی پاست بسیار گشتند
 بعد از مسافت دیار عاشقی و سرانجام کار معشوقی
 کشور می در برابر پدید آمد و با تفاق عشق روح آنجا شد
 دید که دیار بدست گفت حق که این جای منت شد و لرا
 دید ویران شده لشکر حواس ایشان گردیده و سودا

آتش فروخته بکرو دماغ را سوخته و آب دیده برانخته
 از خوارت درون بیره و نگر خسته ز خواره صفر از رفته
 و بازار بلغم پسر و دیده تو اتم را قوامی و طبایع مطهر
 مانده ضعف قوت گرفته و صحت را خصل رسانده روح
 از اینوا سطله اضطراب کرده و عشق را مخاطب تعجب
 کرد که ای وای وای خانمان مرا ویران کرده و مهر
 دوران کرده همه و عهد پای دروغ داد و بخت دهان
 من استاده چه چلیه بود که با من باختی و مرا از خانمان
 دور انداختی ملکی داشتم معجور پر از راحت و ذوق
 و سپهر و رندتی در ملک معشوقی فریتم دادی از آنجا

در بی کشادی در روزگار بدیار عاشقی غمیه بزم کردی
 و ببلای کونا کون بزمی سناختی در آن مملکت نزار کردی
 بردی باز تو میدم بوطن آوردی آن شیر بخرابی رو
 نهاده و تر لرزل در او افتاده الله الله این چه بیداد
 از تو جای فریاد است عشق شکایت و غم شنید و او
 در آن صیت بیاب یک گفت ای روح شکایت تو از
 خاک گرفت و غمیه از توفیت صورتی که در خزان او
 بنظر آوار حقیقت صورت عبرت بر وار روح بهضام
 صورت اشارت فرمود آورد و نه بهمان محسوس
 بود چون از آسینه ضعا مهر داشت و پیش نظر داشت

سیکری دید در وضع و صورتی مشاهده کرد بحیف
 گفت ای عشق این صورت از صورت نیت معلوم کن که
 آن چه بود و این صفت عشق گفت ای لوح آینه صفات
 و اهل منظور را عکس نمائت هم اول صورت که در او
 دیدی تو بودی هم توئی که حالا در او نمودی اول نظر که
 بخود انداختی عاقل بودی خود را نشا حقی اراده
 خود میدویدی عاقبت بخود رسیدی هم عاشق میگرد
 توئی هم معشوق را زور توئی معرفت سرشته است
 و قرب این منزل جدایت چون و چه سرشته است
 بچشم کشید و بواسطه آینه در خود دید آنچه پیش از آن
 ندیده بود

دید از صورت و معنی بی نیاز و با روح قدسی و پارس
 در خلوت و جدت نشسته و در بروی کثرت پسته نه
 دید عقل را بر او کنای و نه خوا پس و طبایع را در او
 راسی خرسین را نازی و نه او را به عشق نیازی چون
 روح بدان مقام رسید علامت عالم لا اله الا هو
 دید منزل حکلی پیوسته و از قید انحرافان رسته
 عاقبت لامر خود را بخود رساند معشوقی و عاشقی
 از آن خلوت بیرون آمد منت الکتب باخبر و بصواب
 بعون الملک الوهاب فی شهر ریح
 الثاني ۱۳۱۸

